



راه انداختن کسب و کاری که هیچ راه ساده‌ای ندارد
نویسنده: بن هاروویتز — مترجم: سعید قدوسی نژاد

✓ از کمونیست تا سرمایه‌گذار خطرپذیر. ۱۳

✓ جان سالم به در خواهم برد. ۳۷

✓ این بار با احساس. ۶۷

✓ وقتی چیزها به هم می‌ریزد. ۹۱

۹۷ / مخمصه

۱۰۳ / مدیرعامل‌ها باید همان چیزی را بگویند که هست

۱۰۹ / روش درست برکناری کارکنان

۱۱۵ / برای برکناری مدیران اجرایی ارشد آماده شوید

۱۲۵ / تنزل رتبه یک دوست وفادار

۱۲۹ / دروغ‌هایی که بازنده‌ها می‌گویند

۱۳۳ / گلوله‌های سربی

۱۳۷ / برای هیچ‌کس مهم نیست

✓ مواظب افراد، محصولات و منفعتت باش؛ به همین ترتیب. ۱۳۹

۱۴۹ / جای خوبی برای کار کردن

۱۵۷ / چرا کسب‌وکارهای نوپا باید به نیروهایشان آموزش بدهند؟

۱۶۷ / آیا استخدام از شرکت دوستان اشکالی دارد؟

۱۷۳ / چرا آوردن مدیران اجرایی شرکت‌های بزرگ به شرکت‌های کوچک

سخت است؟

۱۷۹ / استخدام مدیران اجرایی

۱۸۵ / سوء برداشت کارکنان از منظور مدیران

۱۹۱ / بدهی مدیریتی

۱۹۷ / تضمین کیفیت مدیریت

از کمونیست تا سرمایه‌گذار خطرپذیر



چند روز پیش کباب‌خوران بزرگی در خانه‌ام به راه انداختم و کلی از نزدیک‌ترین دوستانم را دعوت کردم. این جور دورهمی‌ها غیرعادی نیستند. من و برادرزنم، کارثو سال‌هاست که کباب‌خوران راه می‌اندازیم. مهارت من در این کار باعث شده است دوستان آفریقایی-آمریکایی‌ام لقب «جکی رابینسون کباب‌پزها» را به من بدهند. من از خط رنگی گذشتم^۱.

در این مهمانی کباب، حرف ناس^۲، خواننده معروف رپ، به میان آمد. دوستم تریستان واکر، که کارآفرینی جوان و آفریقایی-آمریکایی است، با افتخار گفت ناس اهل یکی از واحدهای خانه‌سازی او در کوئینزبریج نیویورک یکی از بزرگ‌ترین طرح‌های خانه‌سازی دولتی در ایالات متحده است. پدر یهودی هفتاد و سه ساله‌ام حرف او را قطع کرد و گفت: «من به کوئینزبریج رفته‌ام.» تریستان که مطمئن بود امکان ندارد پدر پیر سفیدپوست من در کوئینزبریج بوده باشد گفت: «حتماً منظورتان کوئینز است. راستش کوئینزبریج یک طرح خانه‌سازی در محله‌ای واقعاً ناجور است.» اما پدرم اصرار داشت که نه، همان کوئینزبریج بوده است.

۱. تا اواخر دهه ۱۹۴۰ بازیکنان سیاه‌پوست نمی‌توانستند در لیگ اصلی بیس‌بال آمریکا و لیگ‌های فرعی وابسته به آن بازی کنند. این «خطوط رنگی» طی سال‌های دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ کشیده شده بود. جکی رابینسون اولین بازیکن بیس‌بال آفریقایی-آمریکایی بود که در لیگ اصلی آمریکا بازی کرد و با این کار خط رنگی بیس‌بال را شکست. این کار شروعی برای از میان رفتن تبعیض نژادی در بیس‌بال بود-م.

۲. نصیربن اولودارا جونز (Nasir bin Olu Dara Jones) که با نام ناس هم شناخته می‌شود از خوانندگان آمریکایی است-م.

به ترستان گفتم که پدرم در کوئینز بزرگ شده است، تا از گیج شدن او جلوگیری کنم. بعد پرسیدم: «پدر، شما توی کوئینز بریج چه کار می‌کردید؟» او پاسخ داد: «وقتی یازده سالم بود کتاب‌های کمونیستی پخش می‌کردم. خوب یادم مانده است، چون مادرم از اینکه حزب کمونیست مرا درگیر این طرح‌ها می‌کرد خیلی ناراحت بود. فکر می‌کرد این کار برای پسر بچه‌ها زیادی خطرناک است.»

پدر بزرگ و مادر بزرگ من کمونیست‌های کارت‌دارا بودند. پدر بزرگم، فیل هاروویتز، عضو فعال حزب کمونیست بود و به همین خاطر کار معلمی مدرسه را در دوره مک‌کارتی از دست داد. پدرم بچه‌ای پوشک قرمز^۱ بود و با تعالیم فلسفه چپ بزرگ شد. او در سال ۱۹۶۸ خانواده ما را به غرب، به شهر برکلی در ایالت کالیفرنیا منتقل کرد و سردبیر نشریه معروف رمپارتس^۲ شد که متعلق به جنبش چپ نو^۳ بود. در نتیجه من در شهری بزرگ شدم که ساکنانش با افتخار آن را جمهوری خلق برکلی می‌دانستند. بچه که بودم از بزرگ‌ترها خیلی می‌ترسیدم و خجالت می‌کشیدم. وقتی مادرم مرا برای اولین بار در مهدکودک گذاشت، گریه کردم. معلم به او گفت که برود و این اطمینان را داد که گریه کردن برای بچه‌های مهدکودک کاملاً عادی است. اما وقتی سه ساعت بعد مادرم، ایسا هاروویتز، برگشت، مرا دید که غرق در اشک بودم و هنوز گریه می‌کردم. معلم توضیح داد که یکسره گریه کرده‌ام و به همین خاطر حالا لباس‌هایم خیس شده‌اند. همان روز از مهدکودک بیرونم کردند. اگر مادرم صبورترین آدم دنیا نبود، ممکن بود هرگز دیگر به مدرسه نروم. وقتی همه اطرافیان روان‌درمانی را پیشنهاد می‌کردند، مادرم صبور بود و می‌خواست منتظر بماند تا من با دنیا کنار بیایم، مهم نبود چقدر می‌خواهد طول بکشد.

۱. عضو رسمی حزب کمونیست - م.

۲. بچه‌ای که والدینش عضو حزب کمونیست ایالات متحده باشند - م.

3. Ramparts

4. New Left

وقتی پنج سالم بود، از خانه‌ای یک‌خوابه در خیابان گلن، که دیگر برای خانواده شش نفره ما خیلی کوچک شده بود، به خانه بزرگ‌تری در خیابان بونیتا اثاث‌کشی کردیم. بونیتا طبقه متوسط برکلی بود، که یعنی با آنچه می‌توان در بیشتر محله‌های طبقه متوسط سراغ گرفت، قدری متفاوت بود. بلوک ما مجموعه‌ای بود از هیپی‌ها، آدم‌های دیوانه، آدم‌های طبقه پایینی که تلاش زیادی برای بالا کشیدن خودشان می‌کردند و آدم‌های طبقه بالایی که آن قدر مواد مصرف می‌کردند که پایین بیفتند. روزی یکی از دوستان برادر بزرگ‌ترم جانانان، به نام راجر (که اسم واقعی‌اش این نبود)، در خانه ما بود. راجر بچه‌ای آفریقایی-آمریکایی در پایین بلوک اشاره کرد که سوار گاری دستی قرمز کوچکی بود و به من گفت: «اگر جرئت داری برو پایین خیابان، به آن بچه بگو ارباب‌اش را بدهد به تو و اگر چیزی گفت توی صورتش تف کن و کاکاسیاه صدایش کن.»

در اینجا لازم است چند چیز روشن شود. اول اینکه ما در برکلی بودیم، یعنی این جور حرف زدن عادی نبود. راستش من قبلاً هرگز کلمه مثل کاکاسیاه را نشنیده بودم و معنی آن را هم نمی‌دانستم، هرچند که حدس می‌زدم کلمه تعریفی‌ای نباشد. دوم اینکه راجر نژادپرست نبود و در خانواده بدی بزرگ نشده بود. پدرش استاد دانشگاه برکلی بود و والدینش هر دو جزو نازنین‌ترین آدم‌های دنیا بودند، اما بعداً فهمیدیم که راجر مبتلا به شیزوفرنی بوده و نیمه تاریکش می‌خواسته است دعوا تماشا کند.

دستور راجر مرا در موقعیت دشواری قرار داد. من از راجر وحشت داشتم. فکر می‌کردم اگر به دستوراتش گوش نکنم حسابی خدمتم خواهد رسید. از طرف دیگر، از اینکه گاری دستی کسی را بخوام نیز وحشت داشتم. لعنتی، از همه چیز وحشت داشتم. آن قدر از راجر می‌ترسیدم که شروع به حرکت به سمت آن بچه کردم. فاصله ما چیزی حدود سی متر بود، اما سی کیلومتر به نظر می‌رسید. وقتی بالاخره به آنجا رسیدم، نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌دانستم چه بگویم، پس فقط دهانم را باز